

کالین ہوور

— ❖ —
اسیر سر نوشت
— ❖ —

مترجم: محمد جواد شجاعی

ویراستار: قاسم دھقان





سرشناسه:	Hoover, Colleen هوور، کالین، ۱۹۷۹ م.
عنوان و پدیدآور:	اسیر سرنوشت / کالین هوور
مشخصات نشر:	مترجم: محمدجواد شجاعی
مشخصات ظاهری:	تهران: مصدق، ۱۳۹۷.
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۹۵۰۶۹-۰-۵
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
یادداشت:	عنوان اصلی: Slammed: a novel
موضوع:	داستان‌های انگلیسی قرن ۲۱.
شناسه افزوده:	شجاعی، محمدجواد، ۱۳۷۴ - مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۷ ب۵/۹ و ۳۶۲۵/۳
رده‌بندی دیویی:	۸۱۳/۶
شماره کتابخانه ملی:	۵۴۴۲۶۹۵



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

 mosadeghpublishing

 @mosadeghpublishing

www.mosadeghpublishing.com info@mosadeghpublishing.com

اسیر سرنوشت

کالین هوور

مترجم: محمدجواد شجاعی

ویراستار: قاسم دهقان

چاپ اول: ۱۳۹۸

شمارگان: ۳۰۰ جلد

چاپ: نیل

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۹۵۰۶۹ - ۰ - ۵

ISBN: 978 - 622 - 95069 - 0 - 5

فهرست

۵	بخش اول
۷	فصل اول
۳۴	فصل دوم
۵۵	فصل سوم
۶۲	فصل چهارم
۷۳	فصل پنجم
۹۳	فصل ششم
۱۱۳	فصل هفتم
۱۳۱	فصل هشتم
۱۴۴	فصل نهم
۱۵۶	فصل دهم
۱۶۱	بخش دوم
۱۶۳	فصل یازدهم
۱۷۰	فصل دوازدهم
۱۸۸	فصل سیزدهم
۱۹۹	فصل چهاردهم
۲۰۹	فصل پانزدهم

۲۱۵	فصل شانزدهم
۲۲۷	فصل هفدهم
۲۴۲	فصل هجدهم
۲۵۰	فصل نوزدهم
۲۵۶	فصل بیستم
۲۶۳	فصل بیست و یکم
۲۷۲	خاتمه

بخش اول

«... من هیچ جایی نیستم، می توانی جایی به من بیفزایی؟»

برادران آوت، سالینا

فصل اول

من و کل^۱ دو جعبه‌ی آخر را داخل کامیون گذاشتیم. در پایین کشیدیم و چفت آن را انداختیم. هجده سال خاطره که در همه‌ی آنها پدرم حضور داشت را داخل کامیون حبس کردم.

پدرم شش ماه پیش مرد. شش ماه آن قدر طولانی هست که دیگر بعد از هر بار حرف زدن از او برادر^۲ نه ساله‌ام، کل، گریه نکند، اما از طرفی هم آن قدر کوتاه است که وادارمان کند پیامدهای مالی زندگی در خانواده‌ای که به تازگی مرد خود را از دست داده را بپذیریم، خانواده‌ای که از پس هزینه‌های زندگی در تگزاس و در تنها خانه‌ای که به عمرم دیده‌ام بر نمی‌آید.

مامان دسته کلید خانه را به من داد و گفت: «لیک^۲، این قدر مایه‌ی غصه نباش. من که فکر می‌کنم از میشیگان خوشتر بیاد.»

انگار هیچ‌وقت قصد نداشت مرا با اسمی که خودش به‌طور قانونی روی

1. Kel

2. Lake

من گذاشته بود، صدا بزند. او و پدرم سر این که چه اسمی روی من بگذارند نه‌ماه با هم بحث کرده بودند. مامان به یاد آهنگ اریک کلپتون^۱ اسم لیلا را دوست داشت. پدر به یاد کندی عاشق اسم کندی بود و می‌گفت: «مهم نیست کدام کندی، هر چی کندی تو دنیا است رو دوست دارم!»

تقریباً سه روزه بودم که سرانجام بیمارستان مجبورشان کرد تصمیمشان را بگیرند. هر دو قبول کردند که سه حرف اول هر کدام از این اسامی را بردارند و بر سر اسم لیکن^۲ به توافق رسیدند، اما هیچ کدامشان هیچ وقت من را لیکن صدا نزدند.

ادای مادرم را در آوردم: «مامان، این قدر مایه‌ی خوشی نباش! من از میشیگان بدم میاد.»

مادرم همیشه این توانایی را داشت که تنها با یک نگاه یک دنیا حرف را بزند. متوجه نگاهش شدم.

از پله‌های ایوان بالا رفتم و داخل خانه شدم تا قبل از قفل شدن در، دوری در آن بزنم. اتاق‌ها به طرز هراس انگیزی خالی بودند. انگار نه‌انگار داشتم در همان خانه‌ای راه می‌رفتم که از زمان تولدم به بعد در آن زندگی کرده بودم. شش ماه گذشته تبدادی از احساسات مختلف بوده است. می‌پذیرفتم که به ناچار باید از این خانه برویم. فقط توقع داشتم این جابه‌جایی بعد از اتمام دبیرستانم اتفاق می‌افتاد.

در محلی که دیگر آشپزخانه‌مان نبود ایستاده بودم که چشمم به کلیپس بنفش پلاستیکی‌ای افتاد که زیر کابینت، در جایی که یک زمان یخچال قرار داشت، خودنمایی می‌کرد. کلیپس را برداشتم، خاکش را گرفتم و در بین انگشتانم پس و پیش کردم.

پدرم گفت: «دوباره در میاد.»

پنج سال داشتم و مادرم قیچی آرایشگری‌اش را روی پیشخوان توالت

1. Eric Clapton

2. Laken

جا گذاشته بود. از قرار معلوم کاری را انجام داده بودم که بیشتر بچه‌ها تو این سن و سال انجام می‌دادند. موهایم را قیچی کردم.

داد زدم: «مامان از دست من خیلی عصبی میشه.» خیال می‌کردم که اگر موهایم را قیچی کنم بلافاصله درمی‌آید و هیچ‌کس متوجه نمی‌شود. به اندازه‌ی یک کف دست از موهای چتری‌ام را زدم و شاید یک ساعتی جلو آینه نشستم و منتظر بودم موهایم دوباره دربیاید. موهای صاف و قهوه‌ای را از روی زمین برداشتم و تو دستم گرفتم و داشتم به این فکر می‌کردم که چه طور می‌توانم دوباره آن‌ها را روی سرم بگذارم که گریه‌ام گرفت.

وقتی پدرم وارد توالت شد و دست گلی که به آب داده بودم را دید فقط زد زیر خنده، خم شد، بغلم کرد و روی پیشخوانم گذاشت. در همان حال که چیزی را از قفسه‌ی توالت بیرون می‌آورد قول داد که: «لیک، مامان متوجه نمیشه. اتفاقاً این جایه چیز جادویی دارم.» دستش را باز کرد و کلیپس بنفش را نشانم داد. «تا وقتی این رو موهاش باشه مامانت متوجه نمیشه.» پدر باقی مانده‌ی موهایم را به یک طرف شانه زد و کلیپس را روی سرم گذاشت. بعد سرم را به سمت آینه چرخاند. «می‌بینی؟ مثل روز اولش شد!»

به تصویر خودم و پدرم در آینه نگاه کردم و فکر کردم خوشبخت‌ترین دختر دنیا هستم. تو دنیا پدر دیگری سراغ نداشتم که کلیپس جادویی داشته باشد.

تا دو ماه هر روز آن کلیپس را روی موهایم می‌گذاشتم و مادرم یک بار هم از کلیپس اسمی نبرد. حالا که به آن نگاه می‌کنم متوجه می‌شوم که پدر به احتمال زیاد به مادر گفته بود که چه کار کرده بودم؛ اما پنج ساله که بودم، جادوی پدر را باور کردم.

بیشتر به مادرم شبیه بودم تا پدرم. من و مامان هر دو قد متوسط داشتیم. بعد از دو شکم زاییدن دیگر شلووارم اندازه‌اش نمی‌شد، ولی بقیه‌ی وسایلمان را شریکی استفاده می‌کردیم. رنگ موی هر دوی مان قهوه‌ای بود

که بسته به هوا یا صاف بود یا موج دار. چشم‌های سبز مامان نسبت به چشم‌های من سیرتر بود، هر چند شاید رنگ پریده‌ی پوستش باعث می‌شد چشم‌های مادر بیشتر توی چشم باشند.

تو تمام چیزهای مهم دیگر به پدر شبیه بودم. من و پدرم هر دو شوخ‌طبعی کسل‌کننده‌ای داشتیم، شخصیتمان شبیه هم بود، عاشق موسیقی بودیم، خنده‌هایمان مثل هم بود. قضیه‌ی کل به کلی فرق می‌کرد. با موهای طلایی کدر و چهره‌ی مهربانش به‌لحاظ ظاهری به پدر رفته بود. نسبت به این‌که نه ساله بود هیکل ریزه پیزه‌ای داشت اما شخصیت او جبران کمبودهای فیزیکی‌اش را می‌کرد.

به سمت ظرف شویی رفتم، شیر آب را باز کردم و شستم را روی چرک و کثافتی کشیدم که طی سیزده سال روی کلیپس جمع شده بود. در همان حال که دست‌هایم را با شلوارم خشک می‌کردم، کل پس پسکی می‌آمد توی آشپزخانه. بچه‌ی عجیب و غریبی بود ولی واقعاً دوستش داشتم. کل بازی مختص به خودش را داشت که اسمش را «روز وارونه» گذاشته بود. در این روز عقب عقب این طرف و آن طرف می‌رفت، وارونه حرف می‌زد و حتی دسر را پیش از غذا می‌خورد. به‌نظرم با توجه به تفاوت سنی زیادی که داشتیم و برادر و خواهر دیگری هم نداشتیم، مجبور بود راهی را برای سرگرم نگه داشتن خودش پیدا کند.

به شکل وارونه می‌گفت: «باش زود می‌گه مامان لیکن!»

کلیپس را داخل جیب شلوارم گذاشتم و بیرون رفتم و برای آخرین بار در خانه‌ام را قفل کردم.



تا چند روز، یک‌بار مادر با جیب من رانندگی می‌کرد و من با کامیون و یک‌بار مامان با کامیون و من با جیب و فقط دو بار برای استراحت در هتل توقف کردیم. کل یک بار پیش من بود یک‌بار پیش مامان و روز آخر هم پیش من تو کامیون. آخرین قسمت خسته‌کننده‌ی سفرمان نه ساعت طول کشید که در این مدت فقط یک بار برای استراحتی کوتاه توقف می‌کردیم.

همان‌طور که به شهر جدیدمان ایپسیلانتی^۱ نزدیک شدیم خوب به دوروبرم نگاه کردم و متوجه شدم که با وجود ماه سپتامبر گرم بود. بدون شک به لباس‌های جدید نیاز داشتم. آخرین گردش به راست را که انجام دادم و وارد کوچه‌مان شدم دستگاه جی.پی.اس. اعلام کرد که به مقصد رسیده‌ام. بلندبلند پیش خودم خندیدم و گفتم: «مقصدم.» دستگاه جی.پی.اس. من از همه جا بی‌خبر بود.

یک کوچه‌ی بن‌بست نه‌چندان طولانی بود که هر طرف آن حدوداً هشت خانه‌ی ویلایی قرار داشت. داخل یکی از مسیرهای ماشین رو یک تور بسکتبال بود که امیدوارم می‌کرد شاید کل برای خودش یک هم‌بازی داشته باشد. راستش، محله‌ی خوبی به نظر می‌رسید. به سر و وضع چمن‌ها رسیده بودند و پیاده‌روها تمیز اما همه‌اش بتن بود. دلم برای خانه تنگ شده بود.

صاحب‌خانه عکس‌های خانه را برایمان ایمیل کرده بود برای همین فوراً آن را شناختم. خانه‌ی کوچکی بود. خیلی کوچک. در تگزاس در یک زمین چند جریبی خانه‌ای بزرگ داشتیم. یک ذره زمین دور این خانه تقریباً چیزی جز بتن و باغچه نبود. در ورودی باز بود و پیرمردی را دیدم که به نظرم صاحب‌خانه‌ی جدیدمان بود که در حال بیرون آمدن دست تکان می‌داد.

از خانه حدود پنجاه متر جلوتر رفتم تا بتوانم دنده عقب بیایم روی مسیر ماشین رو بایستم، درست جایی که عقب کامیون روبه‌روی در ورودی قرار بگیرد. قبل از این که دنده عقب را جا بزنم دستم را دراز کردم و کل را تکان دادم تا بیدار شود. از ایندیانا به این طرف بی‌هوش شده بود.

آهسته گفتم: «کل، بیدار شو. رسیدیم به مقصدمون.»

پاهایش را کش و قوس می‌داد و خمیازه می‌کشید. سپس پیشانی‌اش را روی شیشه گذاشت تا خانه‌ی جدیدمان را ببیند. گفت: «جونمی، تو حیاط

1. Ypsilanti شهری در ایالت میشیگان

یه بچه است! به نظرت اون هم تو خونهای ما زندگی می‌کنه؟»
 در جواب گفتم: «خدا نکنه. احتمالاً بچه همسایه است. تا من دنده عقب بگیرم تو پپر برو خودت رو معرفی کن.»

دنده عقب رفتن با موفقیت انجام شد. دنده را در حالت پارک قرار دادم و پنجره‌ها را پایین کشیدم و ماشین را خاموش کردم. مادر جیپم را کنار کامیون پارک کرد. در همان حال که از ماشین بیرون می‌آمد و با صاحب‌خانه سلام و احوالپرسی می‌کرد تماشایش می‌کردم. چند سانتی‌متری روی صندلی پایین‌تر رفتم و پاهایم را به داشبورد چسباندم. سرم را به عقب تکیه دادم و کل را که داشت با شمشیر خیالی با دوست جدیدش در خیابان شمشیربازی می‌کرد، تماشا می‌کردم. به او حسودیم می‌شد. به این‌که به این آسانی می‌توانست با این جابه‌جایی کنار بیاید و من عصبانی و عنق هستم، حسادت می‌کردم.

روز اولی که مامان تصمیم به چنین کاری گرفت کل ناراحت بود. بیشتر به این دلیل که واسط بازی‌های لیگ بود. دوستانی داشت که دل‌تنگشان می‌شد اما در نه سالگی صمیمی‌ترین دوست آدم معمولاً خیالی و رؤیایی است. مامان به او قول داد که می‌تواند در کلاس هاکی - کاری که دوست داشت در تگزاس انجام دهد - ثبت نام کند و این‌طوری رامش کرد. پیدا کردن چنین ورزشی در مناطق روستایی ایالت‌های جنوبی کار سختی بود. بعد از این‌که مامان موافقت کرد کل از این جابه‌جایی خیلی خوشحال و حتی شاید هیجان‌زده شده بود.

من علت جابه‌جایی‌مان را درک می‌کردم. پدر با گرداندن یک مغازه‌ی رنگ‌فروشی زندگی آبرومندی را فراهم کرده بود. مامان در صورت نیاز در بیمارستان به صورت نیمه‌وقت پرستاری می‌کرد اما بیشتر به ما و به کارهای خانه می‌رسید. حدوداً یک ماه بعد از مرگ پدرم، مادرم توانست یک کار تمام‌وقت پیدا کند. می‌دیدم که مرگ پدر اثر زیان‌بارش را روی مادر گذاشته به اضافه‌ی این‌که سرپرست جدید خانواده هم شده بود.

یک شب وقت خوردن شام برایمان توضیح داد که درآمدش آن قدر

نیست که بتواند هم‌چنان از پس هزینه‌ی قبض‌ها و رهن‌خانه برآید. مادر گفت کاری هست که حقوق بیشتری دارد اما باید به خاطرش اسباب‌کشی کنیم. برندا^۱، از دوستان قدیمی دوران دبیرستانش کاری را به او پیشنهاد داده بود. هر دوی آن‌ها در شهر زادگاه مادرم ایپسیلانتی، درست در حومه‌ی دیترویت، بزرگ شده بودند. این شغل درآمدش بیشتر از کارهایی بود که مادر می‌توانست در تگزاس پیدا کند به همین دلیل چاره‌ای جز این نداشت که پیشنهادش را قبول کند. مادر را بابت این جابه‌جایی سرزنش نمی‌کنم. پدر بزرگ و مادر بزرگم فوت کرده‌اند و مادر هیچ‌کس را ندارد که به او کمک کند. دلیل این‌که مجبور به این کار شدیم را درک می‌کنم اما درک کردن حالتی است که همیشه شرایط را آسان‌تر نمی‌کند.

کل شمشیر خیالی‌اش را تو گردنم فرو کرد و از پشت پنجره‌ای باز داد زد: «لیکن، کشتمت!» منتظر بود که بیفتم روی زمین اما من فقط چشم‌هایم را چرخ می‌دادم. گفت: «با شمشیر زدمت. باید بمیری!»

در همان حال که در ماشین را باز می‌کردم و بیرون می‌آمدم زیرلب گفتم: «باورکن مُردم.» کل به جلو خم شده و درحالی که شمشیر خیالی‌اش کنارش شل آویزان بود به کف بتنی خیابان زل زده بود. دوست جدید کل هم پشت سرش ایستاده بود و درست همان‌طور شکست خورده نگاه می‌کرد. خیلی زود پشیمان شدم که چرا بی‌حوصلگی‌ام را به آن‌ها منتقل کرده‌ام.

با بهترین حالتی که می‌توانستم صدای دیو را در آورم گفتم: «من همین الانش هم مردم، من یه مرده‌ی متحرکم!»

دستانم را صاف جلو بدنم گرفتم و سرم را به یک طرف خم کردم و قاه قاه خندیدم و بچه‌ها شروع کردند به جیغ کشیدن. با پاهای شق ورق دور کامیون دنبالشان راه افتادم و غرش‌کنان گفتم: «می‌خورمتون! می‌خورمتون!» همان‌طور که دست‌هایم را جلو بدنم نگه داشته بودم و آهسته از جلوی